بهناهخدا

زرافندوه ۱

هوپا
Hoopa



مریسا مایر • مترجم: نجلا محقق

میر، ماریسا، ۱۹۸۴ ـ م.
Meyer, Marissa
عنوان و نام پدیدآور: زراندود/ نویسنده مریسا مایر؛ مترجم نجلا محقق.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۳.
مشخصات ظاهری: ۴۸۸ ص.
شابک: ۳-۶۸۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Gilded, ۲۰۲۱.
موضوع: داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۱م.
American fiction -- 21st century
دعا و نفرین -- داستان
Blessing and cusing -- Fiction
شاهان و فرمانروایان -- داستان
Kings and rulers -- Fiction
رازداری و پنهان‌کاری -- داستان
Secrecy -- Fiction
شناسه افزوده: محقق، نجلا، ۱۳۵۹ -، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۲
رده‌بندی دیویی: ۶/۸۱۳
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۷۹۰۵۳

زراندود

نویسنده: مریسا مایر

مترجم: نجلا محقق

دبیر مجموعه: نیما کهندانی

ویراستار: یانار بینش‌پور

طراح گرافیک جلد: نیلوفر مرادی

طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۵

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

شابک: ۳-۶۸۷-۲۰۴-۶۲۲-۹۷۸

GILDED
by MARISSA MEYER
Copyright © 2021 by Rampion Books
Published in agreement with Jill Grinberg
Literary Management, LLC.
Persian Translation @ Houpaa Books, 2025

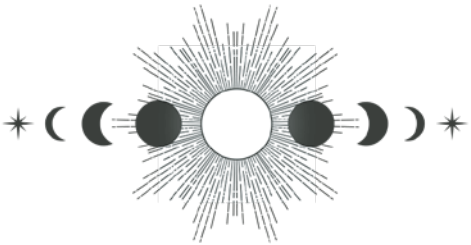
نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی **حق انحصاری نشر اثر(Copyright)** امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی ناشر آن خریداری کرده است.
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و مترجمان دیگر مخالف قوانین بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای نشر است.

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، خیابان روانمهر، بعد از دانشگاه، پلاک ۴۸، طبقه‌ی پنجم
صندوق پستی: ۱۳۱۵۶۵۳۴۹۶ تلفن: ۰۲۱_۹۱۲۰۰۲۰۲ info@hoopa.ir www.hoopa.ir

● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
● استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.



برای جیل و لیز...
ده سال و پانزده کتاب در کنار همدیگر.
حمایت دائمی، تشویق و دوستی شما خیلی بیشتر از طلا ارزش دارد.



زراندود

بسیار خب. داستان را برایتان خواهم گفت، آن‌طور که حقیقتاً اتفاق افتاد. اولین چیزی که باید بدانید این است که تقصیر پدرم نبود. نه بدشانسی، نه دروغ‌ها. و بدون شک، نه نفرین. می‌دانم بعضی‌ها تلاش خواهند کرد متهمش کنند ولی او نقش زیادی در این ماجرا نداشت.

و می‌خواهم روشن کنم که تماماً تقصیر من هم نبود. نه بدشانسی، نه دروغ‌ها. و بدون شک، نه نفرین.

خب.

شاید بعضی از دروغ‌ها تقصیر من بود.

ولی باید از ابتدا شروع کنم. ابتدای واقعی.

داستان ما نوزده سال پیش در انقلاب زمستانی، در طی یک ماه بی‌کران[1] نادر شروع شد.

یا بهتر است بگویم، ابتدای واقعی در پیش‌زمان[2] بود، زمانی که هیولاها آزادانه می‌گشتند و اهریمن‌ها گاهی عاشق می‌شدند، بیرون پرده‌ای[3] که حالا آن‌ها را از فانی‌ها جدا می‌کند.

ولی برای منظور فعلی ما، در طی ماه بی‌کران شروع شد. آسمان به رنگ خاکستری زغالی بود و زوزه‌ی مخوف تازی‌ها از رسیدن کولاک در سرزمین خبر می‌دادند. صیادان وحشی ظاهر شده بودند، ولی آن سال در جست‌وجوی ارواح گم‌شده و مست‌های بی‌هدف و کودکان شروری که

1. Endless Moon 2. beforetimes 3. veil

در زمانی نابجا خطر شیطنت را به جان خریده بودند، نبودند. آن سال متفاوت بود، چون ماه بی‌کران فقط زمانی ظاهر می‌شود که انقلاب زمستانی با قرص کامل و درخشان ماه هم‌زمان شود. تنها شبی که ایزدان بزرگ مجبور می‌شوند صورت‌های حیوانی‌شان را به خود بگیرند. غول‌آسا. قدرتمند. و صیدکردنشان تقریباً ناممکن.

ولی اگر کسی به‌اندازه‌ی کافی خوش‌اقبال یا به‌اندازه‌ی کافی ماهر باشد که بتواند چنین غنیمتی را به چنگ آورد، آن ایزد مجبور می‌شود آرزویش را برآورده کند.

ارلکینگ[1] در آن شب سرنوشت‌ساز در طلب همین آرزو بود. تازی‌ها در تعقیب یکی از همین موجودات غول‌آسا زوزه سر می‌دادند و شعله می‌کشیدند. ارلکینگ خودش تیری را انداخت که بال طلایی عظیم حیوان را سوراخ کرد. مطمئن بود آرزو از آن او خواهد بود.

ولی حیوان، با وجود جراحتش با قدرت و وقاری چشمگیر موفق شد از حلقه‌ی تازی‌ها بگریزد. به اعماق جنگل اَشن[2] فرار کرد. شکارچیان دوباره صید را از سر گرفتند ولی خیلی دیر شده بود. هیولا رفته بود و با توجه به این‌که دمیدن آفتاب نزدیک می‌شد، صیادان مجبور شدند به پشت پرده عقب‌نشینی کنند.

با درخشش آفتاب صبحگاهی بر لحاف برف، برحسب اتفاق آسیابان جوانی صبح زود بیدار شد تا سری به رودخانه‌ای بزند که چرخ آسیابش را می‌چرخاند؛ نگران بود مبادا به‌زودی رودخانه در سرمای زمستان یخ بزند. آن‌وقت بود که متوجه هیولا شد که در سایه‌های چرخ پنهان شده بود. اگر ایزدان امکان مرگ داشتند، شاید در حال مرگ بود. ضعیف به نظر می‌رسید. تیر سرطلایی از میان پرهای خونینش بیرون زده بود.

آسیابان، محتاط و هراسیده درعین‌حال متهورانه، به حیوان نزدیک شد و با تلاش زیاد پیکان را از نیمه شکست و آن را بیرون کشید. هنوز کارش تمام نشده بود که حیوان تغییر شکل داد و به ایزد داستان‌ها بدل شد. ایزد با قدردانی بسیار از کمک آسیابان، پیشنهاد داد یک آرزویش را برآورده کند.

---

۱. Erlking: در افسانه‌های اروپایی، ارلکینگ یا ارلکونیگ (Erlkönig) یا شاه الدر موجودی شرور از نژاد الف‌هاست که در جنگل زندگی می‌کند و کودکان را ربوده و به قتل می‌رساند.

2. Aschen Wood

آسیابان مدت زیادی به این پیشنهاد فکر کرد تا وقتی بالاخره اعتراف کرد اخیراً عاشق دوشیزه‌ای از روستا شده، دختری که مالک قلبی رئوف و روحی آزاد بود. آسیابان آرزو کرد ایزد به آن‌ها فرزندی بدهد که سالم و قوی باشد. ایزد کرنش کرد و گفت این‌گونه خواهد شد.

تا انقلاب زمستانی آینده، آسیابان با دوشیزه‌ی روستایی ازدواج کرده و با هم نوزاد دختری را به این دنیا آورده بودند. نوزاد حقیقتاً سالم و قوی بود و بر این اساس، ایزد داستان‌ها آرزو را دقیقاً آن‌طور که خواسته شده بود، برآورده کرده بود.

ولی هر داستانی دو سو دارد. قهرمان و شرور. ظلمت و نور. نعمت و نفرین. و آن‌چه آسیبان نمی‌دانست، این بود که ایزد داستان‌ها ایزد دروغ‌ها هم هست.

یک ایزد دغل‌باز.

کودک که چنین والدخوانده‌ای[1] به او برکت داده بود، تا ابد با چشم‌هایی اعتمادناپذیر نشان شد؛ عنبیه‌های سیاه محض که دور هرکدام چرخه‌ای طلایی با هشت پره‌ی طلایی ریز بود. چرخ تقدیر و اقبال که اگر کسی عاقل باشد می‌داند بزرگ‌ترین فریب عالم است.

چنین نگاه خاص و عجیبی تضمین می‌کرد هر کسی با دیدن او بفهمد جادوی کهن او را لمس کرده است. کودک در زمان رشد به‌سبب چشم‌های عجیبش اغلب از جانب روستاییان شکاک طرد می‌شد؛ و همین‌طور به‌سبب بداقبالی‌های گاه‌وبیگاهی که به نظر می‌رسید از آن‌ها گریزی ندارد؛ طوفان‌های وحشتناک در زمستان؛ خشکسالی در تابستان؛ محصولات فاسد و احشام تلف‌شده؛ و مادرش که بدون هیچ توضیحی در دل شب ناپدید شد.

این‌ها و همه‌جور وقایع هولناکی که می‌شد تقصیر آن‌ها را به‌راحتی به گردن کودکی عجیب و بی‌مادر با چشم‌های کفرآمیز انداخت.

شاید نکوهیده‌ترینشان عادتی بود که کودک به‌محض این‌که اولین کلماتش را یاد گرفت، پیدا کرد. هنگام حرف‌زدن، به‌زحمت می‌توانست جلوی خودش را بگیرد و عجیب‌وغریب‌ترین داستان‌ها را تعریف نکند،

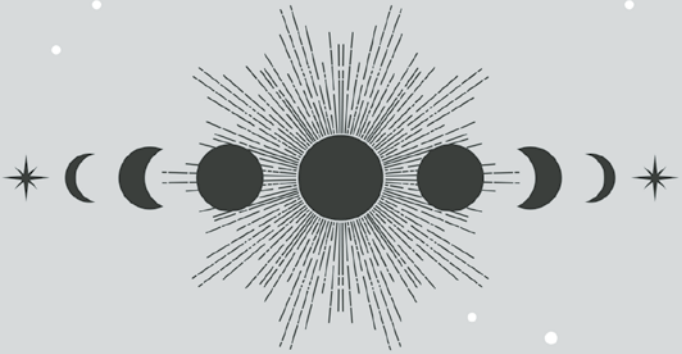
1. godparent

انگار زبانش نمی‌توانست تفاوت میان حقیقت و دروغ را تشخیص بدهد. کودک شروع کرد به مبادله‌ی داستان‌ها و دروغ‌ها و بااین‌که باقی کودکان از داستان‌هایش ـ که مملو از شیطنت و افسون بود ـ شادمان می‌شدند، بزرگ‌ترها عاقل‌تر بودند.

می‌گفتند او کفرگوست. دروغ‌گویی نفرت‌انگیز که همه می‌دانند تقریباً همان‌قدر بد است که کسی آدمکش باشد یا از آن نوع افرادی که یک‌سره خود را برای لیوانی آبجو دعوت می‌کنند ولی هرگز لطف مردم را جبران نمی‌کنند.

در یک کلام، کودک نفرین‌شده بود و همه این را می‌دانستند.

و حالا که من داستان را بازگو می‌کنم، می‌ترسم شاید قبلاً شما را به اشتباه انداخته باشم. دوباره که فکرش را می‌کنم، شاید پدرم کمی هم مقصر بود. شاید باید عاقل‌تر از آن می‌بود که برآورده‌شدن آرزویی را از یک ایزد بپذیرد. هر چه نباشد... شما بودید، قبول نمی‌کردید؟

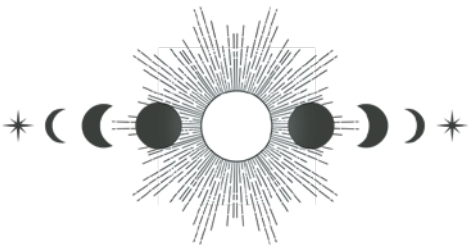


روز سال نو



ماه برف





فصل ۱

خانم زاور[1] ساحره بود. ساحره‌ای واقعی... نه آن‌طور که بعضی افراد حقیر از این کلمه برای توصیف زنی ناخوشایند با ظاهر ناجور استفاده می‌کنند، هرچند آن هم بود. ولی سریلدا[2] اطمینان داشت خانم زاور قدرت‌هایی کهن را پنهان می‌کند و از مصاحبت با ارواح مزرعه در تاریکی هر ماه نو لذت می‌برد.

چندان مدرکی نداشت؛ درواقع، فقط حدس و گمان بود. ولی آموزگار پیر، با آن خلق‌وخوی عبوس و آن دندان‌های زرد و کمی نوک‌تیز، چه چیز دیگری می‌توانست باشد؟ (واقعاً... با نگاهی کمی دقیق‌تر، دندان‌هایش بی‌تردید مانند سوزن بودند، دست‌کم وقتی نور از زاویه‌ی مشخصی می‌تابید یا وقتی باز هم داشت از گله‌ی بچه‌مدرسه‌ای‌های مصیبت‌بارش شکایت می‌کرد.) شاید مردم روستا اصرار داشتند سریلدا را برای هر بداقبالی کوچکی که بر سرشان می‌آمد، مقصر بدانند ولی سریلدا خوب می‌دانست؛ اگر قرار بود کسی مقصر باشد، خانم زاور بود.

خانم زاور احتمالاً از ناخن‌های پا معجون درست می‌کرد و یک سمندرک آلپی انیسش بود. موجودات چندش لغزنده. کاملاً با مزاجش تناسب داشت.

نه، نه، نه. چنین منظوری نداشت. سریلدا به سمندرک‌های آلپی علاقه داشت. هرگز آرزو نمی‌کرد اتفاق هولناکی مانند ارتباط معنوی با این انسان مشمئزکننده بر سرشان بیاید.

خانم زاور با همان اخم محبوبش گفت: «سریلدا.» دست‌کم، سریلدا تصور کرد اخم محبوبش را بر چهره دارد چون وقتی نگاهش را با شرم‌وحیای ساختگی به زمین

1. Madam Sauer
2. Serilda

خاکی مدرسه دوخته بود، عملاً نمی‌توانست جادوگر را ببیند.

زن با کلماتی شـــمرده و تندوتیز ادامه داد: «تو فرزندخونده‌ی ویریدیث[1] نیستی. یا تا جایی که به این مسئله مربوط می‌شه، فرزندخونده‌ی هیچ ایزد کهنی. ممکنه پدرت مرد محترم و شریفی باشه ولی اون یه حیوان افسانه‌ای رو که به دست صیادان وحشی زخمی شده بود، نجات نداده! این چیزهایی که به بچه‌ها می‌گی... این‌ها... این‌ها...»

مضحک؟

مهمل؟

یه‌جور ایی سرگرم کننده؟

خانم زاور یک‌باره گفت: «شرورانه‌ست!» و ذراتی از بزاق دهانش پرید و روی گونه‌ی سریلدا نشست. «چی بهشون یاد می‌ده؟ این که باور کنن تو خاصی؟ که داستان‌هات موهبـــت یه ایزده، اون‌هم در زمانی که ما باید فضایل صداقت و انســـانیت رو ذره‌ذره بهشون القا کنیم. فقط یه ساعت به حرف‌های تو گوش کردن و موفق شدی هر چی رو که تمام سال براش تلاش کردم، خراب کنی!»

ســـریلدا دهانش را به‌طرفی کج کرد و دَمی منتظر شـــد. وقتی به نظر رســـید که اتهامات خانم زاور ته کشیده، دهانش را باز کرد و نفس عمیقی کشید و آماده شد تا از خودش دفاع کند... هر چه نباشـــد فقط یک داستان بود و خانم زاور چه می‌دانست؟ شـــاید پدرش واقعاً ایزد دروغ‌ها را در انقلاب زمستانی نجات داده بود. وقتی سریلدا کوچک‌تر بود، پدر شـــخصاً داستان را برایش بازگو کرده و سریلدا نمودارهای نجوم را بررسی کرده بود. آن سال واقعاً ماه بی‌کران طلوع کرده بود... همان‌طور که زمستان آینده هم دوباره طلوع می‌کرد.

ولی تقریباً یک سال کامل تا آن زمان مانده بود. یک سال کامل تا رؤیابافی درباره‌ی داستان‌های شیرین و خیال‌پردازانه برای مبهوت‌کردن و ترساندن بچه‌های فسقلی و کوچکی که مجبور بودند به این مدرسه‌ی بی‌روح بیایند.

موجودات بیچاره.

ـ خانم زاور...

ـ یه کلمه هم نگو!

دهان سریلدا بسته شد.

جادوگر غرید: «به‌اندازه‌ی تمام عمرم از دهن کفرگوی تو حرف شـــنیده‌م.» و بعد

1. Wyrdith

با عصبانیت پوفی کرد. «ای‌کاش ایزدان از دست چنین شاگردی نجاتم می‌دادن.»

سریلدا گلویش را صاف کرد و سعی کرد حرفش را با لحنی آرام و منطقی ادامه بدهد: «من دیگه دقیقاً شاگرد محسوب نمی‌شم. هرچند به نظر می‌آد فراموش کردین من داوطلبانه این‌جا وقت می‌گذرونم. بیشتر یه دستیارم تا شاگرد و... شما حتماً ارزشی برای حضور من قائل هستین، نه؟ حداقل هنوز بهم نگفتین که دیگه نیام.»

به خودش جرئت داد و نگاهش را بالا آورد و با امیدواری لبخند زد.

سریلدا هیچ علاقه‌ای به ساحره نداشت و به‌خوبی آگاه بود که خانم زاور هم هیچ علاقه‌ای به او ندارد. ولی سرزدن به بچه‌های مدرسه و کمک به انجام تکالیفشان ـ داستان‌گویی وقتی خانم زاور گوش نمی‌داد ـ بعضی از معدود کارهایی بودند که موجب شادی‌اش می‌شدند. اگر خانم زاور واقعاً به او می‌گفت دیگر نیاید، پریشان می‌شد. بچه‌ها، هر پنج نفرشان، تنها کسانی در این شهر بودند که به سریلدا طوری نگاه نمی‌کردند که انگار لکه‌ی ننگی در جامعه‌ی محترمشان است.

درواقع، افراد کمی بودند که جرئت می‌کردند اصلاً به سریلدا نگاه کنند. پره‌های طلایی که در چشم‌هایش نور برمی‌گرداندند، بیشتر افراد را معذب می‌کردند. گاهی با خودش فکر می‌کرد شاید ایزد تصمیم گرفته عنبیه‌هایش را نشان‌گذاری کند تا هیچ‌کس قادر نباشد در زمانی که به کسی دروغ می‌گوید، به چشم‌های او نگاه کند. ولی سریلدا هیچ‌وقت مشکلی با خیره‌شدن به چشم دیگران نداشت، چه دروغ می‌گفت، چه نه. ولی افراد دیگر این روستا بودند که به‌زحمت می‌توانستند با او چشم‌درچشم شوند.

به‌جز بچه‌ها.

نمی‌توانست برود. به بچه‌ها نیاز داشت. دوست داشت این‌طور فکر کند که آن‌ها هم ممکن است به او نیاز داشته باشند.

به‌علاوه، اگر خانم زاور او را مرخص می‌کرد، به این معنی بود که مجبور است در روستا کاری پیدا کند و تا آن‌جا که می‌دانست تنها شغل موجود... ریسندگی بود.

پیف.

ولی چهره‌ی خانم زاور جدی به نظر می‌رسید. سرد. حتی در مرز عصبانیت. پوست زیر چشم چپش پرش عصبی داشت؛ نشانه‌ای قطعی از این‌که سریلدا از حد گذرانده است.

خانـــم زاور با یک حرکت دســـت، ترکه‌ی بیدی را که روی میزش نگه می‌داشـــت برداشت و بالا گرفت.

ســـریلدا خودش را جمع کرد و عقب رفت؛ عادتی غریزی که از تمام آن سال‌هایی که یکی از دانش‌آموزان مدرســـه بود، در وجودش مانده بود. ســـال‌ها بود به پشـــت دست‌هایش ترکه نخورده بود ولی هنوز هم هر بار آن را می‌دید، شبح ترکه‌ی سوزناک را حس می‌کرد. هنوز کلماتی را که به او گفته بودند با هر ضربه‌ی ترکه تکرار کند، به یاد داشت.

دروغ گویی شرارته.

دروغ گویی کار شیاطینه.

داستان‌های من دروغ هستن، درنتیجه من دروغ گو هستم.

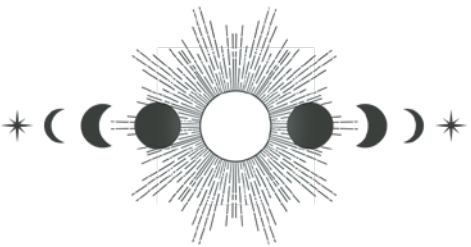
شـــاید در ظاهر آن‌قدرها هم ســـخت و ناخوشایند به نظر نرســـد، ولی وقتی مردم اعتماد نداشتند که کسی حقیقت را بگوید، ناچار در سایر مسائل هم دیگر به او اعتماد نمی‌کردند. اعتماد نداشتند از آن‌ها دزدی نکند. باور نمی‌کردند می‌تواند مسئولیت‌پذیر یا باملاحظه باشد. این بی‌اعتمادی به‌گونه‌ای که از نظر سریلدا بی‌نهایت ناعادلانه بود، اصل و اساس سابقه‌ی او را لکه‌دار می‌کرد.

خانم زاور گفت: «فکر نکن صرف این‌که به سن قانونی رسیدی، بازهم شرارت رو با تنبیه از وجودت بیرون نمی‌کنم. هر کس زمانی شاگرد من بوده، همیشه شاگردمه، دوشیزه مولر[1].»

سریلدا سرش را پایین انداخت. «من رو ببخشین. دیگه تکرار نمی‌شه.»

جادوگر با تمســـخر گفت: «متأسفانه، هم تو و هم من می‌دونیم که این هم فقط یه دروغ دیگه‌ست.»

1. Moller



فصل ۲

سریلدا شنلش را محکم دورش پیچید و از ساختمان مدرسه بیرون رفت. هنوز یک ساعت از روشنایی روز مانده بود ـ وقت زیادی داشت تا به خانه و آسیاب برسد ـ ولی این زمستان از هر زمستانی که به یاد داشت سردتر بود و برف تقریباً تا زانوهایش می‌رسید. در جایی که چرخ‌های ارابه شیارهای گل‌آلود در جاده انداخته بودند، تکه‌های خطرناک یخ وجود داشت. بدون شک مدت‌ها قبل از رسیدن به خانه، رطوبت از چکمه‌هایش می‌گذشت و به جوراب‌هایش نفوذ می‌کرد و سریلدا درست همان‌قدر از این مصیبت وحشت داشت که چشم‌انتظار آتشی بود که پدرش در بخاری راه انداخته و کاسه‌ی شوربای بخارآلودی که در حال گرم‌کردن انگشتان پاهایش سر می‌کشید.

این راهپیمایی‌های زمستانی از مدرسه تا خانه تنها زمانی بود که سریلدا آرزو می‌کرد کاش این‌قدر دور از روستا زندگی نمی‌کردند.

سریلدا خودش را برای سرما آماده کرد و باشلقش را بالا کشید و به جلو خیز برداشت. سر پایین، دست‌ها گره‌خورده روی سینه، با حداکثر سرعتی پیش رفت که می‌توانست بدون سرخوردن روی یخ‌های نابکاری حرکت کند که زیر بیشتر لایه‌های جدید برف لطیف و سبک می‌پلکیدند. هوای سرد و خشک با بوی دود چوب دودکش‌های مجاور آمیخته شده بود.

دست‌کم قرار نبود امشب بازهم برف ببارد. آسمان از ابرهای خاکستری تهدیدکننده خالی بود. ماه برف به‌زودی جلوه‌گری می‌کرد و بااین‌که به‌اندازه‌ی زمانی که ماه کامل با انقلاب فصلی متقارن می‌شد چشمگیر نبود، بازهم سریلدا حس می‌کرد باید نوعی جادو با ماه کامل در اولین شب سال نو پیوند داشته باشد.

دنیا پر از جادوهای کوچک بود؛ اگر کسی تمایل داشت دنبالشان بگردد. و سریلدا همیشه در جست‌وجو بود.

وقتی دندان‌هایش شـــروع به برهم خوردن کرد، برای این‌که حواسش را پرت کند، زیر لب زمزمه کرد: «صیادان تغییر ســـال رو جشن می‌گیرن، درست مثل ما. بعد از سواری اهریمنی‌شون، با حیواناتی که شکار کرده‌ن ضیافتی برپا می‌کنن و شراب گرم معطر می‌نوشن که چاشنی خون...»

چیزی محکم به پشت سریلدا خورد؛ درست وسط شانه‌هایش. سریلدا فریاد کوتاهی زد و چرخید و پایش لغزید. به‌پشت سکندری خورد و ماتحتش در توده‌ای برف فرود آمد.

فریاد شـــادمان آنا[1] به گوش رســـید: «زدم بهش!» در پاسخ، صدای پرشور هلهله و خنده بلند شد و بچه‌ها از مخفیگاه‌هایشان بیرون آمدند؛ پنج پیکر کوچک پیچیده در لایه‌های پشـــم و خز. از پشت تنه‌های درختان و چرخ‌های ارابه و یک بوته‌ی بزرگ پر از قندیل بیرون پریدند.

فریـــز[2] گفت: «چـــرا این‌قدر طولـــش دادی؟» یک گلوله‌ی برفی در دســـت‌های دستکش‌پوشش آماده بود و در کنارش، آنا مشغول سرهم‌کردن یکی دیگر شد. «تقریباً یه ســـاعته منتظریم تا غافل‌گیرت کنیم. نیکل[3] دیگه داشـــت از سرمازدگی شکایت می‌کرد.»

نیکل، برادر دوقلوی فریز که از یک پا به پای دیگر می‌پرید، گفت: «این بیرون خیلی سرده.»

ـ اوه، دهنت رو ببند. حتی فسقلی هم شکایت نمی‌کنه، زپرتی پیر.

گردروت[4]، کوچک‌ترین کودک با پنج سال سن، با اخمی از سر رنجش به‌طرف فریز برگشـــت. داد زد: «من فسقلی نیستم!» و یک گلوله‌ی برفی به‌طرف او پرتاب کرد. و بااین‌که نشانه‌گیری‌اش خوب بود، گلوله‌ی برفی با صدای تالاپ تأسف‌باری جلوی پای فریز فرود آمد.

فریز گفت: «آه، فقط داشتم مثال می‌زدم.» امکان نداشت کلامی بگوید که بیش از این شبیه عذرخواهی باشد. «می‌دونم قراره به‌زودی خواهر بزرگه بشی و این حرف‌ها.»

این حرف به‌راحتی خشـــم گردروت را آرام کرد و با پوفی غرورآمیز بینی‌اش را بالا

---

1. Anna
2. Fricz
3. Nickel
4. Gerdrut

گرفت. این‌که از همه کم‌سال‌تر بود باعث نمی‌شد بقیه به چشم فسقلی گروهشان به او نگاه کنند. گردروت برای سنش فوق‌العاده کوچک‌اندام و فوق‌العاده محبوب بود، با مشتی کک‌ومک روی گونه‌های گردش و حلقه‌های مویی به رنگ توت‌فرنگی. با وجود تمام تلاش‌هایش بـــرای این‌که پابه‌پای ترفندهای بندبازی آنا پیش برود، ظاهراً هرگز درهم گره نمی‌خوردند.

هانس[1] تشـــر زد: «مســـئله اینه که همه‌مون داریم می‌لرزیم. نیازی نیست ادای موش‌مرده‌ها رو در بیاری.» هانسِ یازده‌ساله بزرگ‌ترین فرد گروهشان بود. بر همین اساس، دوست داشت نقشش را به‌عنوان رهبر و محافظ در دور و اطراف مدرسه زیادی جدی بگیرد، نقشی که به نظر می‌رســـید بقیه راضی هستند اجازه دهند مدعی‌اش باشد.

آنا گفت: «از طرف خودت حرف بزن.» حســـابی دستش را چرخاند و بعد گلوله‌ی برفی جدیدش را به‌طرف چرخ ارابه‌ای رهاشـــده در کناره‌ی جاده پرتاب کرد. درست وسط چرخ خورد. «من سردم نیست.»

نیکل زیر لب گفت: «چون توی یه ساعت گذشته داشتی کله‌معلق می‌زدی.»

نیش آنا باز شـــد ـ چندین دندان افتاده لبخندش را سوراخ‌سوراخ نشان می‌داد ـ و شروع کرد به پشتک‌زدن. گردروت صدای جیرجیرمانندی از سر خوش‌حالی درآورد ـ پشتک تنها شیرین‌کاری‌ای بود که تا آن زمان موفق به انجامش شده بود ـ و با عجله به او ملحق شد و هر دو در برف شیارهایی به‌جا گذاشتند.

ســـریلدا پرســـید: «اون‌وقت چرا همه‌تون منتظر بودین تا به من حمله کنین؟ تو خونه‌ی هیچ‌کدومتون یه آتش گرم خوب انتظارتون رو نمی‌کشه؟»

گردروت توقف کرد؛ پاهایش در مقابلش باز بود و برف لای موهایش گیر کرده بود. «منتظر بودیم بیای داســـتان رو تموم کنی.» از داستان‌های ترسناک بیشتر از همه خوشش می‌آمد، هرچند نمی‌توانســـت بدون فروکردن بینی‌اش در شانه‌ی هانس به آن‌ها گوش کند. «درباره‌ی صیادان وحشی و ایزد دروغ‌ها و...»

«نچ.» ســـریلدا ســـرش را تکان داد. «نچ، نچ، نچ. آخرین بـــاری بود که خانم زاور توبیخم می‌کنه. دیگه داستان نمی‌گم. از امروز هیچی جز اخبار کسل‌کننده و حقایق پیش‌پاافتاده از من نمی‌شنوین. برای مثال، می‌دونستین که نواختن سه تا نت خاص روی سنتور یه اهریمن رو احضار می‌کنه؟»

1. Hans

نیکل گفت: «قطعاً داری از خودت درمی‌آری.»

ـ نه‌خیر هم. حقیقت داره. از هر کسی می‌خوای بپرس. اوه! این هم هست؛ تنها راه کشتن یه ناخت‌زیرر[۱] اینه که یه سنگ تو دهنش بذاری.

فریز بـــا پوزخندی تخس گفت: «خب ایـــن از اون آموزش‌هاییه که ممکنه یه روز به دردبخوره.» با وجودی که فریز و برادرش از نظر ظاهری دقیقاً مشـــابه هم بودند ـ چشـــم‌های آبی و موهای بور کرک‌مانند و چانه‌ی چال‌دار ـ تشخیصشان از یکدیگر هیچ‌وقت دشوار نبود؛ فریز آنی بود که همیشه دنبال دردسر می‌گشت و نیکل آن‌یکی که از نسبتی که با هم داشتند، خجالت‌زده می‌شد.

سریلدا موقرانه تأیید کرد. «شغل من اینه که شما رو برای بزرگ‌سالی آماده کنم.»

هانس گفت: «آه. داری ادای معلم‌ها رو درمی‌آری، نه؟»

من معلمتون هستم.

نه نیســـتی. تو به‌زحمت دستیار خانم زاور محسوب می‌شی. اون فقط بهت اجازه می‌ده این دوروبر بپلکی چون وقتی خودش از پسش برنمی‌آد، می‌تونی کوچولوها رو ساکت کنی.

نیکل پرسید: «منظورت ماییم؟» به خودش و بقیه اشاره کرد. «کوچولوها ماییم؟»

فریز اضافه کرد: «ما تقریباً هم‌سن توییم!»

هانس صدای خرناس‌مانندی درآورد. «شـــما نُه سالتونه. این می‌شه دو سال تمام! یه ابدیته.»

نیکل گفت: «دو سال نیست.» و شروع کرد به شمردن با انگشتانش. «تولد ما توی اوته و تولد تو...»

ســـریلدا که بارها این بحث‌وجدل را شنیده بود، حرف او را قطع کرد. «خیلی خب، خیلی خب. همه‌تون برای من کوچولویین و وقتشـــه کم‌کم آموزشـــتون رو جدی‌تر بگیرم. دیگه ســـرهاتون رو با مزخرفات پر نکنم. متأسفانه زمان داستان‌گویی به پایان رسیده.»

این اعلام با هیاهویی دسته‌جمعی از غرغر، شیون و التماس‌های اغراق‌آمیز مواجه شد. حتی فریز با صورت در برف افتاد و قشقرق راه انداخت و پاهایش را به زمین کوبید که ممکن بود به‌قصد تقلیدی از یکی از روزهای بد گردروت باشد یا نباشد.

---

۱. nachzehrer : نوعی بازگشـــته در ادبیات فولکلور آلمان که طبق بـــاور عمومی می‌تواند زندگان را با خودش به مرگ بکشـــاند؛ چه از روی بدنهادی و چه با اســـتفاده از آرزوی زنده‌هـــا برای نزدیک‌بودن به عزیزان مرده‌شان.

سریلدا با اخم گفت: «این بار جدی می‌گم.»

آنا با خنده‌ای جانانه گفت: «حتماً همین‌طوره.» دست از پشتک‌زدن کشیده بود و حالا با آویزان‌شدن به یکی از شاخه‌های پایینی یک درخت زیرفون جوان قدرت آن را می‌سنجید و پاهایش را به عقب و جلو پیچ‌وتاب می‌داد. «درست مثل دفعه‌ی قبل. و دفعه‌ی قبل از اون.»

ـ ولی الآن جدی‌ام.

بچه‌ها بدون این‌که قانع شده باشند، به او زل زدند.

که از نظر سریلدا منصفانه بود. چند بار به آن‌ها گفته بود دیگر داستان‌گویی نخواهد کرد؟ قصد داشت یک معلم نمونه باشد. یک بانوی متشخص و راست‌گو؛ یک بار برای همیشه.

هیچ‌وقت دوام نمی‌آورد.

همان‌طور که خانم زاور می‌گفت، فقط یه دروغ دیگه.

فریز روی زانوهایش به‌طرف او آمد و با چشم‌های گشاد و شیفته به او زل زد و گفت: «ولی سریلدا، زمستون مارشنفلد[1] به‌طرز وحشتناکی کسل‌کننده‌ست. بدون داستان‌های تو به چی امید داشته باشیم؟»

هانس زیر لب گفت: «یه زندگی پر از کار سخت. تعمیر نرده‌ها و شخم‌زدن زمین.»

آنا با آهی پریشان گفت: «و ریسندگی.» پاهایش را جمع کرد و بالا آورد و زانوهایش را روی شاخه انداخت و دست‌ها و موهای بافته‌اش را آویزان رها کرد. صدای تهدیدآمیزی از درخت بلند شد ولی آنا اعتنایی به آن نکرد. «یه خروار ریسندگی.»

سریلدا فکر کرد بین همه‌ی بچه‌ها آنا بیشتر از همه به او شباهت دارد، به‌خصوص از زمانی که موهای بلند قهوه‌ای‌اش را در دو رشته می‌بافت؛ درست همان‌طور که سریلدا بیشتر زندگی‌اش بافته بود. ولی پوست آفتاب‌سوخته‌ی آنا چند درجه‌ای تیره‌تر از سریلدا بود و موهایش هنوز به آن بلندی نشده بود. علاوه بر آن، دندان‌های شیری افتاده‌اش بود... که فقط بعضی از آن‌ها به‌طور طبیعی افتاده بودند.

سریلدا و آنا نفرت مشترکی نسبت به کار شاق ریسندگی پشم داشتند. آنای هشت‌ساله اخیراً این هنر ظریف را در پشت چرخ خانوادگی آموخته بود. سریلدا بعد از شنیدن این خبر با همدردی مقتضی به او نگاه کرده و از این کار با عنوان ملالت مجسم یاد کرده بود. این توصیف تمام هفته‌ی بعد در بین بچه‌ها تکرار شده بود و

1. Märchenfeld

سریلدا را سرگرم کرده و جادوگر را به خشم آورده بود و باعث شده بود یک ساعت تمام درباره‌ی اهمیت کار صادقانه سخنرانی کند.

گـــردروت ادامـــه داد: «خواهش می‌کنم، ســـریلدا. فکر می‌کنم داســـتان‌های تو هم یه‌جورایی شـــبیه ریسندگی باشـــن. چون مثل اینه که داری از هیچ یه چیز زیبا می‌سازی.»

ســـریلدا گفت: «عجب، گردروت! چه اســـتعاره‌ی تیزبینانه‌ای.» از این‌که چنین مقایسه‌ای به فکر گردروت رسیده بود، تحت تأثیر قرار گرفت، و این یکی از مشخصه‌های کودکان بود که خیلی دوست داشت؛ همیشه غافل‌گیرش می‌کردند.

هانس گفت: «درست می‌گی، گردی[1]. داستان‌های سریلدا هستیِ کسل‌کننده‌ی ما رو می‌گیرن و اون رو به یه چیز خاص تبدیل می‌کنن. مثل اینه که... مثل اینه که کاه رو بریسه و به طلا تبدیل کنه.»

ســـریلدا با تمسخر گفت: «اوه، حالا دیگه فقط دارین هندونه زیر بغلم می‌ذارین.»[2] ولی نگاهی به آســـمان انداخت که به‌سرعت در بالای سرشان تیره‌تر می‌شد. «کاش می‌تونستم کاه رو بریســـم و به طلا تبدیل کنم. خیلی به‌دردبخورتر از اینه... این که هیچی نریسم جز داستان‌های مســـخره، که به گفته‌ی خانم زاور مغزهاتون رو فاسد می‌کنه.»

فریز گفت: «نفرین به خانم زاور!» برادرش به‌خاطر کلمه‌ی خشنی که به کار برده بود، نگاه هشداردهنده‌ای به او انداخت.

سریلدا گفت: «فریز، مراقب حرف‌زدنت باش!» با وجودی که ممنون بود فریز از او دفاع کرده، حس کرد کمی گوشمالی نیاز دارد.

ـ جدی می‌گم. چند تا داستان هیچ ضرری ندارن. اون فقط حسودی می‌کنه چون تنها داســـتانی که می‌تونه برامون بگه درباره‌ی پادشاه‌های مرده‌ی قدیمی و نوادگان پستشونه. اصلاً نمی‌فهمه داستان خوب چی هست، حتی اگه بلند بشه و گازش بگیره.

بچه‌ها خندیدند و در همان زمان شاخه‌ای که هانا از آن آویزان شده بود، ناگهان تقی صدا کرد، آنا افتاد و داخل برف فرورفت.

سریلدا نفسش را حبس کرد و به‌طرف او دوید. «آنا!»

آنا گفت: «هنوز زنده‌م!» جمله‌ی محبوبش بود؛ جمله‌ای که دلیل خوبی داشـــت

1. Gerdy

۲. در متن اصلی کتاب از اصطلاح آلمانی عســـل دور دهان مالیدن اســـتفاده شده که معادل هندوانه زیر بغل گذاشتن در زبان فارسی است.

اغلب از آن اســـتفاده کند. درحالی‌که خودش را از شـــاخه جدا می‌کرد، نشست و به همه‌شان لبخند زد. «خوب شد سُلویلده[۱] این‌همه برف این‌جا گذاشت تا اثر سقوطم رو بگیره.» با خنده‌ای نخودی سرش را تکان داد و بورانی کوچکی از دانه‌های برف روی شانه‌هایش بارید. وقتی تمام شد، به سریلدا چشم دوخت و پلک زد. «خب. داستان رو تموم می‌کنی دیگه، نه؟»

سریلدا سعی کرد با نارضایتی اخم کند ولی می‌دانست در این‌که فرد بالغ بین کودکان باشد، چندان موفق نیست. «شما سرسختین. و باید اقرار کنم، خیلی متقاعدکننده.» آهی طولانی کشید. «باشه، باشه! یه داستان کوتاه چون صیادان امشب می‌تازن و همه باید بریم خونه. بیایین این‌جا.»

از میان برف‌ها مســـیری را تا جنگلی کوچک از درختان باز کرد؛ جایی که بستری از برگ‌های سوزنی خشک کاج و شاخه‌های آویخته اندکی از سرما حفظشان می‌کرد. بچه‌ها مشتاقانه دورش جمع شدند و شانه‌به‌شانه در بین ریشه‌ها جا گرفتند تا بتوانند گرما را بین خودشان به اشتراک بگذارند.

گردروت محض این‌که مبادا بترســـد، خودش را کنار هانس سراند و گفت: «بازهم درباره‌ی ایزد دروغ‌ها برامون بگو.»

ســـریلدا سرش را تکان داد. «الآن یه داستان دیگه دارم که می‌خوام براتون بگم. از اون داستان‌هایی که مختص ماه کامله.» به افق اشاره کرد؛ ماهِ تازه‌طلوع‌کرده به رنگ کاه‌های تابســـتان درآمده بود. «این یه داستان متفاوت درباره‌ی صیادان وحشیه که فقط در زمان ماه کامل راه می‌افتن و با اسب‌های شب و تازی‌های جهنمی‌شون مثل طوفان روی زمین می‌تازن. امـــروز، فقط یک نفر رهبری صیادان رو به عهده داره... ارلکینگ شرور. ولی صدها سال پیش، رهبری اون‌ها نه‌فقط بر عهده‌ی ارلکینگ، بلکه با معشوقه‌اش، پرختا[۲]، بانوی شکارچی بزرگ هم بود.»

کودکان با کنجکاوی مشـــتاقانه‌ای از او استقبال کردند و با چشم‌های درخشان و لبخندهای گشاده نزدیک‌تر خم شدند.

با وجود سرما، گونه‌های ســـریلدا از هیجان درونی‌اش گل انداخت. لرزش خفیف انتظـــار به وجودش افتاد چون حتی خودش هم به‌ندرت قبل از جاری‌شـــدن کلمات بر زبانش می‌دانست داســـتان‌هایش چه پیچ‌وخم‌هایی به خود خواهند گرفت. نیمی از اوقات، خودش هم به‌اندازه‌ی شنوندگانش از افشاگری‌ها غافل‌گیر می‌شد. بخشی

۱. Solvilde: ایزد آسمان و دریا

2. Perchta

از آن‌چه او را به داســـتان‌گویی می‌کشـــاند، همین بود... این که پایان را نمی‌دانست، نمی‌دانست در مرحله‌ی بعد چه اتفاقی می‌افتد. دقیقاً به‌اندازه‌ی بچه‌ها در ماجراجویی سهیم بود.

سریلدا ادامه داد: «اون دو تا دیوانه‌وار عاشق هم بودن. شور عشقشون می‌تونست آذرخش و تندر رو از آسمان‌ها پایین بیاره. وقتی ارلکینگ به معشوق سرسختش نگاه می‌کرد، قلب ســـیاهش اون‌قدر به جنبش درمی‌اومد که طوفان روی اقیانوس‌ها رو درمی‌نوردید و زلزله کوهستان‌ها رو می‌لرزوند.»

کودکان شـــکلک درآوردند. عادت داشتند با هر اشاره‌ای به عشق و عاشقی گلایه کنند... حتی نیکل خجول و گردروت رؤیایی که ســـریلدا حدس می‌زد در خفا از آن لذت می‌برند.

– ولی عشق اون‌ها یه مشکل داشت. پرختا نومیدانه در حسرت یک بچه بود. ولی سیه‌تایان در خونشون بیشتر مرگ دارن تا زندگی و درنتیجه، نمی‌تونن کودکی به این دنیا بیارن. بنابراین چنین آرزویی ناممکن بود... یا پرختا این‌طور فکر می‌کرد.

چشم‌هایش برق زد چون گره‌های داستان کم‌کم در برابرش گشوده می‌شد، ادامه داد:

«هرچند، قلب فاسد ارلکینگ با دیدن معشوقش که سال‌ها در حسرت بچه‌ای که مال خودش باشـــه، زجر می‌کشید، پاره می‌شد. طوری که گریه می‌کرد و اشک‌هاش تبدیل به ســـیلاب‌های باران می‌شد و دشـــت‌ها رو غرق آب می‌کرد، طوری که ناله می‌کرد و فریادهاش مثل تندر روی تپه‌ها می‌غلتید. ارلکینگ که قادر نبود این‌جوری ببینندش، به انتهای دنیا ســـفر کرد تا به درگاه اوستریگ[1]، ایزد باروری، التماس کنه و ازش بخواد کودکی رو در رحم پرختا بذاره. ولی اوســـتریگ که بر همه‌ی زندگی‌های جدید نظارت داره، می‌تونســـت تشخیص بده پرختا بیشتر از بی‌رحمی ساخته شده تا احساسات مادری و جرئت نکرد یه کودک رو به چنین والدی واگذار کنه. هرقدر هم ارلکینگ التماس کرد، نتونست نظرش رو عوض کنه.

«و به این ترتیب ارلکینگ که از فکر این‌که این خبر چقدر عشقش رو ناامید خواهد کرد، بیزار بود، از میانه‌ی طبیعت وحشـــی برگشـــت. ولی... همون‌طور که سواره از جنگل اَشن می‌گذشت...» سریلدا مکث کرد و به نوبت به چشم تک‌تک بچه‌ها چشم دوخت چون این کلمات انرژی جدیدی در وجودشـــان جاری کرده بود. جنگل اَشن محل رخداد داســـتان‌های بسیاری بود، نه‌فقط داستان‌های سریلدا. منبع بسیاری از

1. Eostrig

باورهای عامیانه، وحشت‌های شبانه، و خرافاتی بیشتر از آن‌چه سریلدا بتواند بشمرد؛ به‌خصوص این‌جا در مارشنفلد. جنگل اَشن در فاصله‌ی سواری کوتاهی از میان مزارع، درست در شمال شهر کوچکشان قرار داشت و همه‌ی روستاییان از زمانی که کودکانی نوپا بودند، حضور آزاردهنده‌اش را حس می‌کردند و با هشـــدارهایی درباره‌ی همه‌ی موجوداتی که در آن جنگل زندگی می‌کردند، بزرگ شده بودند؛ از موجودات احمق و موذی گرفته تا آن‌هایی که خبیث و بی‌رحم بودند.

این نام طلســـم جدیدی بر روی کودکان افکند. داســـتان سریلدا درباره‌ی پرختا و ارلکینگ دیگر یک داستان بعید نبود. حالا درست پشت در خانه‌ی خودشان بود.

ـ ارلکینگ همون‌طور که در جنگل اَشن سفر می‌کرد، صدای بسیار ناخوشایندی شنید. فین‌فین. هق‌هق. صداهای خیس و زرزرو و چندش‌آوری که اغلب مربوط به... بچه‌هـــای چندش‌آور بود. اون‌وقت بود که موجـــود عجیب‌الخلقه[1] رو دید؛ یه بچه‌ی کوچولوی رقت‌انگیز که هنوز اون‌قدر بزرگ نشده بود که بتونه روی پاهای چاقش راه بره. یه پســـربچه‌ی انسان بود که سرتاپاش رو خراش و گل گرفته بود و برای مادرش شیون می‌کرد. اون‌وقت بود که خبیث‌ترین فکر به ذهن ارلکینگ خطور کرد.

ســـریلدا لبخند زد و بچه‌ها هم لبخند زدند چون آن‌ها هم می‌توانستند تشخیص بدهند داستان قرار است به چه سمت‌وسویی برود.

یا این‌طور فکر می‌کردند.

سریلدا ادامه داد: «و به این ترتیب، ارلکینگ بچه رو از لباس‌خواب کثیفش گرفت و بلند کرد و اون رو توی یکی از خورجین‌های بزرگ روی پهلوی اســـبش گذاشت و راه افتاد و با ســـرعت به قلعه‌ی گریون‌استون[2] تاخت؛ جایی که پرختا منتظر بود تا ازش استقبال کنه. ارلکینگ بچه رو به عشقش تقدیم کرد و شادی اون باعث شد که خود خورشید هم درخشان‌تر بشه و پرختا طوری به اون بچه عشق ورزید که فقط یه ملکه می‌تونه اون‌طور عشـــق بورزه. اون رو با خودش به بازدید از مرداب‌های مرده‌ای برد که در عمق جنگل‌ها آرمیده بودن. در نهرهای گوگرد حمامش کرد و پوست بهترین حیواناتی رو که تابه‌حال شکار کرده بود ـ خز رسلبوک[3] و پرهای استوپلهان[4] ـ به اون پوشوند. بچه رو در گهواره‌ای از شاخه‌های درختان بید تکون‌تکون داد و براش لالایی

1. mongrel
2. Gravenstone Castle

۳. Rasselbock: موجودی افسانه‌ای با ریشـــه‌های باواریایی که سر و بدن خرگوش و شاخ‌های گوزن و دندان‌های درندگان را دارد.

۴. Stoppelhahn: نوعی خروس شیطانی در افسانه‌های عامیانه‌ی آلمانی

خوند تا خوابش ببره. بچه حتی تـــازی جهنمی مخصوص خودش رو هدیه گرفت تا سوارش بشه و بتونه در گشت‌وگذارهای مادر شکارچی‌ش به اون بپیونده. پرختا برای چند سال راضی و خشنود بود.

«هرچند، با گذشـــت سال‌ها، ارلکینگ کم‌کم متوجه شد اندوه جدیدی عشقش رو تســـخیر کرده. یک شب ازش پرسید که موضوع چیه و پرختا با فریادی اندوهناک به پسر کوچولوش ـ که دیگه کوچولو نبود و به مرد جوان باریک‌اندام و قوی و باارادەای تبدیل شـــده بود ـ اشـــاره کرد و گفت، من هیچ‌وقت چیزی رو بیشتر از کودکی که برای خودم باشه نمی‌خواستم. ولی افسوس... این موجودی که در مقابل منه کودک نیست. اون بزرگ شده و به‌زودی یه مرد می‌شه. دیگه نمی‌خوامش.»

نیکل نفسش را حبس کرد، از فکر این که یک مادر که ظاهراً این‌قدر سرسپرده‌ی فرزندش بود بتواند چنین حرفی بزند، وحشت‌زده شده بود. پسر حساسی بود و شاید هنوز به‌اندازه‌ی کافی داستان‌های قدیمی سریلدا را نشنیده بود، داستان‌هایی که اغلب با پدر و مادرها یا ناپدری‌ها و نامادری‌هایی شـــروع می‌شـــد که به‌هیچ‌وجه شیفته‌ی فرزندانشان نبودند.

ـ و به این ترتیب ارلکینگ پســـرک رو فریب داد تا به جنگل برگرده و بهش گفت قراره روی مهارت کمانگیری‌ش تمرین کنه و یه پرنده‌ی شکارشـــده رو برای ضیافت به خونه بیاره. ولی وقتـــی به‌اندازه‌ی کافی در اعماق جنگل‌ها پیش رفتن، ارلکینگ شمشیر شکار بلندش رو از کمرش باز کرد، مخفیانه پشت پسرک رفت...

بچه‌ها بهت‌زده از او فاصله گرفتند. گردروت صورتش را در بازوی هانس پنهان کرد.

ـ ... و گلوش رو درید و اون رو در نهر سردی رها کرد تا بمیره.

سریلدا لحظه‌ای صبر کرد تا حیرت و بیزاری بچه‌ها آرام بگیرد و بعد ادامه داد: «بعد ارلکینگ به دنبال صید طعمه‌ی جدید رفت. این بار نه حیوانات وحشی، بلکه یه بچه‌ی انسان جدید تا به عشقش بده. و ارلکینگ از اون زمان به بعد، بچه‌های کوچک گم‌شده رو به قلعه‌ش می‌بره.»